

# کلید عشق

آرام معدن‌دار

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : معدن‌دار، آرام  
عنوان و پدیدآور : کلید عشق / آرام معدن‌دار.  
مشخصات نشر : تهران، علی، ۱۳۸۶.  
مشخصات ظاهری : ۵۰۲ ص.  
شابک : 964 - 7543 - 78 - 6  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ک ۸ ۴۳۴ / ۸۲۱۱ PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸  
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۴۲۷۷۱

## فصل ۱

«بچه‌ها نگاه کنید. داره برف می‌یاد.»

صدای فرشته، دختر بانرزی و شیطانی که همیشه روی صندلی کنار پنجره می‌نشست را شناختم. بلافاصله بعد از حرف فرشته همه سرها به طرف پنجره کلاس چرخید.

«آخ جون برف می‌یاد بچه‌ها.»

(زیرلب گفتم: «آه، بازم برف می‌آد.»)

زهره که کنار دستم نشسته بود حرفم را شنید و گفت: «چه بی ذوق»  
می‌خواستم جوابش را بدهم، که صدای گچی که خانم جعفری، دبیر فیزیک، به تخته کوبید، از هیاهو کم کرد: «خانمها به درس توجه کنید. امروز باید این فصل رو تموم کنیم. زنگ تفریح وقت کافی برای هیجان زده شدن وجود داره.»

خانم جعفری شروع به اثبات فرمول جدید کرد و تا کمتر از سه الی چهار دقیقه جز صدای چرخیدن خودکارها بر روی کاغذ دفترها و گچ بر روی تخته صدای دیگری شنیده نمی‌شد. ناگهان صدای زنگ و به دنبال آن صدای شادی بچه‌ها بلند شد. خانم جعفری هم که از دیدن شور و

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### کلید عشق

#### آرام معدن‌دار

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: فرین

بازخوانی نهایی: عادل خسر و آبادی

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 78 - 6

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

قیمت: ۶۷۰۰ تومان

شوق بچه‌ها لبخندی بر لب داشت رو به بچه‌ها کرد و گفت:

«هفته بعد این فصل رو تا جایی که درس دادم امتحان می‌گیرم.»

بعد با گفتن مواظب خودتان باشید. در کلاس را باز کرد و وارد سالن شد و به دنبال آن انگار بمبی از هیاهو در سالن منفجر شد و صدای شادی بچه‌ها از دیدن برف به هوا برخاست. و سایلم را در کیفم می‌گذاشتم که هما رو به دوستانش کرد و گفت: «بچه‌ها زود باشین دیگه، می‌خواهیم بریم برف بازی.»

رو به هما کردم و گفتم: «آخه هما، برف هم چیزیه که این همه براش سرو دست می‌شکنین»

هما خندید و گفت: «می‌دونی من عاشق برف و بارون هستم.»

بنخصوص اینکه آدم برفی هم درست می‌کنم.»

مونا در حالیکه به طرفم می‌چرخید با طعنه گفت: «پس کجا رفت طبع

پر از لطافت و طبیعت دوست سرکار خانم؟»

قبل از من صمیمی‌ترین دوستم، صحرا جوابش را داد: «خب، طبع

لطیف چه ربطی به این داره که آدم از همه چیز خوشش بیاد. اگه آدم قرار باشه از همه چیز لذت بیره و خوشش بیاد، دیگه طبع لطیف هیچ معنی و فایده‌ای نداره.»

در راه مدرسه با عصبانیت راه می‌رفتم و با حرص برفها را زیر پایم لگد می‌کردم.

با کشیده شدن آستین روپوشم برگشتم و به صحرا نگاه کردم. ناراحتی

از چهره‌اش می‌بارید:

«اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که تا این حد بچه باشی. هرکس برای

خودش سلیقه‌ای داره. اما هرچی که تو دنیا هست همه مظهر لطف

خداست و باید شاکر این نعمت‌ها باشیم. خانم شاکر.»

گفتم: «خب، درسته من هم قبول دارم. اما در مورد برف، باید بگم که خیلی از برف بدم می‌آد. اگر زمین و زمان هم به هم دوخته بشن من سر حرف و عقیدم هستم.»

صحرا نگاهی به من کرد و گفت: «خیل خب، دیگه بسه. قبول کردم،

سرکار خانم یک‌دنده و لجباز و خودرأی تشریف دارن.»

با اینکه از حرفهای صحرا هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شدم اما با این حرفش تمام اعصابم را خراب کرد. حرف دیگری نردم. فشار بغض کم‌کم داشت، خفهام می‌کرد. از خودم بدم آمد. چرا نمی‌توانستم جلوی این اشک‌های لعنتی را بگیرم. صحرا با حرکتی سریع درست رو برویم قرار گرفت، با حرکتی سریع چانه‌ام را بالا گرفت و در چشمانم نگاه کرد. پشیمانی و نگرانی در نگاهش موج می‌زد.

گفت: «رها خواهش می‌کنم. تورو خدا منو ببخش. نمی‌خواستم

ناراحتت کنم.»

گفتم: «اصلاً مهم نیست.»

بقیه راه را دویدم تا به‌خانه رسیدم. سینه‌ام از شدت دویدن می‌سوخت. نزدیک خانه ایستادم و نفس گرفتم، بعد اشکهایم را پاک کردم و به آرامی به راه افتادم. وارد خانه که شدم از اینکه، کسی خانه نبود خدا را شکر کردم. بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم کمی از التهاب صورتم کم شده بود. با صدای در ورودی به‌هال رفتم. مامان اعظم را دیدم که تازه وارد اتاق شد. با صدای بلند گفتم: «سلام مامان اعظم خسته نباشی. کجا بودین تا حالا؟»

در حالیکه چادرش را تا می‌کرد تا روی جالباسی آویزان بکند گفت:

«سلام دخترم، سمیه دختر احترام خانم فارغ شده، با همسایه‌ها رفتیم دیدنش.»

پشت سر مامان اعظم وارد آشپزخانه شدم و پرسیدم: «راستی آقاجون کجاست؟»

مامان اعظم زیر گاز را روشن کرد و گفت: «آقاجونت رفته بانک برمی‌گرده، راستی تا یادم نرفته بگم، همایون صبح زنگ زد.»

با شنیدن اسم همایون از خوشحالی فریاد کشیدم و گفتم: «خب چه طور بود؟ چی می‌گفت؟»

مامان اعظم جواب داد: «دختر جون چقدر تو عجولی، هیچی خوب بود و سلام رسوند و گفت که دو سه هفته دیگه می‌آد تهرون.»

دست‌هایم را بهم کوبیدم: «آخ جون پس بالاخره دایی همایون می‌آد خونه.»

در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت: «حق داری دیگه من و آقا جونت پیر و کسل کننده شدیم و تو به یک مصاحب جوون احتیاج داری.»

از شنیدن حرف مامان اعظم قلبم فشرده شد. به طرفش دویدم و دستهایم را به دور گردنش حلقه کردم و صورتش را بوسیدم: «مامان جون

اگر یه بار دیگه از این حرفها بزنی ناراحت می‌شم و از خودم بدم می‌آد. آخه الان نزدیک به چهار ماه می‌شه که همایون جون رو ندیدم.»

مامان صورتم را بوسید و گفت: «دختر گلم شوخی کردم.»

صدای آقاجون را از پشت سرم شنیدم: «خب دیگه خانم، سن که بالا می‌ره آدم یه کم حسود می‌شه. شما همه محبت دختر گلم رو برای

خودتون می‌خواهید در صورتیکه اون هم دل داره دیگه.»

با ورود آقاجون از مامان جون جدا شدم و به طرفش رفتم و صورتش را

بوسیدم. «سلام آقاجون، خسته نباشید.»

«سلام به روی ماهت دختر گلم. درمونده نباشی عزیزم.»

مامان جون در حالیکه می‌خواست خودش را رنجیده نشان بدهد گفت:

«خب آقا، حالا دیگه ما حسود شدیم. دستت درد نکنه. خیلی ممنون.»

آقاجون پشت میز نشست و گفت: «ببخشید خانم. ما اصلاً قصد توهین نداشتیم. اما خب، دلم نمی‌خواد که دختر گلم ناراحت بشه.»

گفتم: «شما هردوتون با محبت‌های زیاد خودتون من رو لوس می‌کنید.»

و بعد به طرف تلفن که زنگ می‌زد رفتم. صدای مامان اعظم را از آشپزخانه شنیدم، که می‌گفت: «دیگه نشنوم که بگی لوس می‌کنی‌ها.»

گوشی را برداشتم: «بفرمائید.»

صحرا پشت خط بود: «سلام رها. امیدوارم ناراحتت نکرده باشم.

به هر حال منو ببخش. تا برسم خونه عذاب وجدان منو کشت.»

«خودتو ناراحت نکن. من الکی ناراحت شدم، اصلاً تقصیر تو نبود.»

«می‌دونم که بیشتر از یه ناراحتی ساده هستش اما باور کن نمی‌خواستم ناراحت بشی.»

«فراموشش کن، چیز مهمی نبود.»

سعی کردم مسیر صحبت را عوض بکنم که گفت: «راستی بعد از ظهر

خونه‌ای می‌خوام یه سری بهت بزنم.»

«آره، خونه‌ام. خوش اومدی. بیا.»

بعد از هماهنگ کردن ساعت قرار و دادن آدرس خداحافظی کردیم.

مامان اعظم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و پرسید: «کی بود رها؟»  
«دوستم بود، گفت که بعد از ظهر یه سری می‌یاد اینجا تا تحقیق زیست  
رو کامل کنیم.»

«خوش اومده. بیا دخترم. بیا تا غذای یخ نکرده نهارت رو بخور.»  
سر میز صحبت از بارش برف بود. مامان جون گفت: «انشاءاله امسال  
سال پر بارشی باشه، تا دیگه بی‌آبی و قطعی آب نداشته باشیم.»  
آقاجون سرش را تکان داد و گفت: «الهی آمین.»

بعد از غذا ظرفها را شستم و گفتم: «مامان جون من می‌رم نیم ساعت  
بخوابم. یادتون نره‌ها بعد از نیم ساعت بیدارم کنین. الان ساعت یک و  
نیمه سر ساعت دو منو بیدار کنین.»

به‌اتاقم رفتم و پرده‌ها را کشیدم تا دیگه باریدن برف را نبینم. و بعد  
خواهیدم. با تکان‌های آرامی که مامان اعظم به‌پایم می‌داد از خواب بیدار  
شدم.

«رها، پاشو ساعت دو شد.»

با خواب‌آلودگی سلام کردم. مامان اعظم گفت: «سلام عزیزم، پاشو،  
پاشو که الان دوستت می‌آد.»

تازه یادم افتاد که صحرا قرار بود بعد از ظهر به‌خانه‌مان بیاید. راستی  
چرا تصمیم گرفته بود به‌خانه‌مان بیاید. علتش چی بود؟ کنجکاوی یا  
فضولی شاید هم درس؟ به‌هرحال علتش هرچه بود من از آن خبر  
نداشتم. اصلاً چرا به‌همه چیز و همه کس مشکوک بودم و در صداقت  
رفتار دیگران شک می‌کردم؟ ای کاش می‌توانستم این حس درونی، این  
رفتار را تغییر بدهم. نگاهم به‌پولهای روی میز افتاد. وقتی شمردمشان  
متوجه شدم دوباره پول توجیبی است که آقاجون روی میزم گذاشته بود،

اصلاً توقع و انتظار این کار را نداشتم. به‌هال رفتم. هردو نشسته بودند و  
چای می‌خوردند با گفتن سلام وارد هال شدم. هردو جواب سلام را  
دادند. رو به‌مامان اعظم کردم و گفتم: «دستت درد نکنه مامان اعظم.»

به‌موقع بیدارم کردی اگر دیرتر بیدارم می‌کردی خواب می‌موندم.»  
بعد رو به‌آقاجون کردم و پولها را نشان دادم: «آقاجون این چه کاری بود  
که کردید شما می‌دونید که هروقت پول بخوام خودم ازتون می‌گیرم. اصلاً  
راضی به‌زحمت شما نیستم. این جوری من معذب و ناراحت می‌شم.  
«ا دخترم، تو از چی صحبت می‌کنی؟ خانم شما می‌دونی رها چی  
می‌گه؟»

«نه خبر ندارم.»

«آقاجون، اذیت نکنید. من جدی می‌گم.»

دستهایش را بالای سرش برد و گفت: «اوه، اوه. دخترم جدی شد.  
تسلیم، تسلیم بابا.»

«پس پولهارو می‌گیرید.»

«خب، دستت درد نکنه. حالا دستم رو رد می‌کنی و دلم رو می‌شکنی.»  
«آقاجون، شما می‌دونید که از همه دنیا برام عزیزترین. این حرفهارو  
نزنین. اما اصلاً راضی نیستم شما به‌زحمت بیفتید.»

«چه زحمتی خانم خانمها، شما رحمتید. حالا بیا، این سینی رو ببر و  
سه‌تا چایی لب‌سوز و لب‌ریز و لب‌دوز بیار. آفرین بابا. حالا دیگه حرفی  
نزن و فقط بگو چشم.»

باگفتن چشم، سینی را از زمین برداشتم و به‌آشپزخانه رفتم.  
می‌دانستم که دیگه صحبت در این باره بی‌فایده است. وقتی آقاجون  
خودش نمی‌خواست، کاری را انجام نمی‌داد. تقریباً این بحثی بود که

هرماه داشتیم. با اصرار مجبورم می‌کردند که پول توجیبی‌ام را بردارم. صدای مامان اعظم من را از فکر درآورد: «رهاجون، ازت می‌خوام که درمورد پول توجیبی‌ات بحث نکنی. ما خودمون می‌دونیم که این پول خیلی کم و ناچیزه دلمون می‌خواست بهت بیشتر می‌دادیم. اگر ناراحتی و دلخوری ما را نمی‌خواهی دیگه این کارهارو نکن، چون تو روحیه آقاچونت تأثیر می‌ذاره... تو خودت می‌دونی که چقدر برای ما ارزش داری.»

«چشم»

شیر سماور را بستم و به‌هال برگشتم. آقاچون داشت لباس می‌پوشید که به‌مغازه برود. گفتم: «آقاچون، بفرمائید جای.»

استکان و نعلبکی را از داخل سینی برداشت و با لبخند گفت: «الهی خیر از جوونیت بینی دخترم.»

مامان اعظم هم به‌جمع ما پیوست و رو به آقاچون کرد و گفت: «راستی عصمت خانم سلام رسوند و گفت انشاءاله کارت‌های عروسی پسرش رو می‌ده به دامادش که برای چاپ بیاره چاپخونه... بنده خدا بعد شوهر خدایامرزش شده بزرگ خونه، همه کارها و زحمتها افتاده گردنش.»

با شنیدن اسم عصمت خانم، یاد زن قدبلندی افتادم که توی جلسه قرآن مامان اعظم دیده بودم. چه هیبتی داشت این عصمت خانم. واقعاً هم بهش می‌اومد مدیر باشه و مدیریت بکنه.

آقاچون جواب داد: «هرکاری از دستم بریاد برایشون انجام می‌دم.»

آقاچون یک چاپخونه کوچیک داشت. سه، چهار نفر هم آنجا مشغول به کار بودند و یک کتاب فروشی که اکثر اوقاتش صرف آنجا می‌شد. از آنجائی که عاشق کتاب و مطالعه، بخصوص کتاب‌های دینی و تاریخی و

ادبی بود، اصلاً از کار توی کتاب‌فروشی خسته نمی‌شد.

مامان اعظم گفت: «رها، میوه‌هارو شستم و روی کابینته. شکلات هم توی ظرف ریختم. با من کاری نداری؟ قراره بعد از ظهر با همسایه‌ها بریم ختم پدر آقای گودرزی، همسایه جدید، که تازه فوت شده، امروز مراسم سومشه. آقا شما هم می‌یاید دیگه؟»

آقاچون گفت: «بله خانم، حتماً. توی همین مسجد محله؟»

مامان اعظم جواب داد: «بله، تا نیم ساعت دیگه هم مراسم شروع می‌شه.»

بعد از خوردن چای هردو باهم بیرون رفتند. یک ربعی از رفتن آنها می‌گذشت که صحرا آمد. وقتی وارد خانه شد. از سکوت خانه متعجب شد و بعد با همان تعجب پرسید: «تنهایی؟!»

«آره... راحت باش... پالتوت رو دربیار تا من بیام.»

به‌آشپزخانه رفتم و چای ریختم و با شکلات وارد اتاق شدم. صحرا وسایل مورد نیاز را از کیفش درآورده بود و چندین کتاب قطور هم همراهش آورده بود که قسمتهای مهمشان را علامت زده بود. به‌اتاقم رفتم و وسیله‌های خودم را هم آوردم. به قدری سرگرم کار بودیم که متوجه گذشت زمان نشدیم. با زنگ تلفن دست از کار کشیدم و زمانی که به ساعت نگاه کردم متوجه شدم که دو ساعت بی‌وقفه کار کرده‌ایم. دایمی همایون بود که زنگ زده بود. با شنیدن صدایش آنقدر ذوق زده شده بودم، که بعد از چند لحظه متوجه شدم صحرا با تعجب نگاهم می‌کند. دایمی گفت که صبح با مامان اعظم صحبت کرده و خبر داد که تا پانزده روز دیگر از مأموریت برمی‌گردد. و این پانزده روز هم به‌خاطر سفری است که باید در طی همین چند روز به تبریز داشته باشد و بعد به تهران برگردد. بعد

به همه سلام رساند و خدا حافظی کرد. وقتی پیش صحرا برگشتم دیدم و سایلش را جمع و جور کرده و می خواهد برگردد. گفتم «حالا کجا؟ بشین الان می آم.»

«زحمت نکش باید برم. دیر میشه.»

و من بدون توجه به تعارف های صحرا ظرف میوه ای که مامان اعظم آماده کرده بود و روی میز گذاشتم و کنارش نشستم. صحرا با لبخند گفت: «رهاجون، ببخشید، خیلی تو زحمت افتادی.»

گفتم: «چه زحمتی، کاری نکردم.»

من من کنان گفتم: «راستی می تونم یه سؤال ازت بپرسم. اگر خواستی جواب بده اگر هم نخواستی جواب نده... تو چرا از برف بدت می آد؟... همین طوری سلیقه ای یا دلیل خاصی داره؟»

خواستم جواب بدهم که پیش دستی کرد و گفت: «خب می دونی... من هم از دریا بدم می اومد... حدود پنج سال پیش، توی مسافرتی که به شمال داشتیم برادر بزرگم، شاهین، توی دریا غرق شد. بعد از فوت پدرم که اون موقع من تازه هفت ساله شده بودم شاهین نون آور خونه ما بود. بعد از شاهین مادرم تک و تنها با چهارتا بچه شد سرپرست و نون آور خونه، که با خیاطی و گلدوزی خرج مارو تامین می کرد. تا این که شهاب که دو سالی از شاهین کوچکتر بود بعد از سربازی کمک خرج مادرم شد...»

وقتی اسم برادر بزرگترش را آورد، قطره اشکی رو که از گوشه چشمش پائین افتاد را دیدم. سریع دستمال کاغذی را جلوی رویش گرفتم. گفتم: «متشکرم. ببخش، ناراحتت کردم.»

گفتم نه و تازه بعد از آن متوجه شدم که اشک خودم هم روان شده است. بعد در حالیکه می خندید دستمال دیگری از جعبه درآورد و به من

داد. گفتم: «متأسفم. الان چیکار می کنید؟»

لبخند زد و گفت: «خدا را شکر، طبقه بالای خونمون رو تکمیل کردیم و اجاره دادیم. شهاب و شهره خواهرم هردو کار می کنند. شهاب کارش آزاده، شهره هم مدیر مهدکودک، شایان هم امسال سال آخر مدیریته.»

«انشاءاله موفق باشید.»

«مرسی. اگه یه روز خواستی با کسی درد و دل کنی بدون کسی هست که خیلی دوستت داره، توی این سال های تحصیل تو بهترین دوستم بودی و هستی. ببخش که امروز ناراحتت کردم.»

شاید صداقت صحرا باعث شد که رویه همیشگی ام را عوض کنم. به هر حال دل به دریا زدم و گفتم: «پدر و مادر من هردو دبیر بودند. پدرم کسی رو نداشت، یه بچه پرورشگاهی بود که با کار شبانه و تلاش زیاد خودش رو به اون سطح رسونده بود. مادرم هم تک دختر خانواده بود. هردو باهم توی دانشگاه آشنا شده بودند و ازدواج کردند. بعد از دو سال من به دنیا اومدم و یک سال بعد اونها به همدان انتقال پیدا کردند... پدرم یه ماشین دست دوم خریده بود تا راحت بین همدان و تهران رفت و آمد کنند... پنج ساله بودم که برای عروسی یکی از اقوام به تهران اومده بودیم. جمعه شب به طرف همدان حرکت کردیم تا روز بعد هردو سر کلاسهاشون حاضر باشند. اون شب برف می اومد و تمام جاده ها پر از برف سنگین بود... ماشین های کمی اون شب توی جاده رفت و آمد می کردند. وسط راه یک دفعه ماشین خاموش شد. نه تعمیرگاهی توی دسترس بود و نه قهوه خونه ای. پدرم برای تعمیر از ماشین خارج شد. صدای زوزه گرگها از هر طرف شنیده می شد و مادرم برای اینکه به پدرم کمک کنه از ماشین پیاده شد. من هم می خواستم پیاده بشم. تازه در را باز

کرده بودم که پدرم با فریاد گفت که همون جا بمون و بیرون نیا. و من که حسابی ترسیده بودم مجبور به اطاعت شدم. تنها چیزی که خوب یادم مونده اینه که کتاب‌های داستانی که برایم خریده بودند در اثر کوران و باد شدید تو هوا پخش شد و باد اونهارو با خودش برد، من توی ماشین گریه می‌کردم. اطراف ماشین پر بود از دونه‌های زرد براق و صداهایی وحشتناک. صدای فریاد پدرم رو می‌شنیدم که به مادرم می‌گفت پیش من برگرده. اما مادرم می‌خواست که به اون کمک کنه... اون قدر گریه کرده بودم که خوابم برد و فقط با صدای جیغ مادر و فریاد کمک اونا بیدار شدم. هرچی که تلاش کردم نتونستم درو باز کنم. اونها دررو قفل کرده بودند. باز هم اون دونه‌های زرد و اون صداهای وحشتناک... هرچقدر گریه کردم و داد زدم جز سیاهی شب و اون صداهای ترسناک چیز دیگه‌ای نبود و بعد از حال رفتن. روز بعد ماشین‌هایی که برای پاک کردن برف و باز کردن جاده اومده بودند، تکه‌های بدن پدر و مادرم رو که گرگها دریده بودند، پیدا کردند... اول کسی متوجه حضور من نبود بعد از تماس با پلیس راه یکی از مأموران من رو یخ‌زده و منجمد پیدا کرد. از روی مدارک داخل ماشین به خانواده مادرم اطلاع دادند.» آهی کشیدم و بعد ادامه دادم: «می‌دوننی اون دونه‌های زرد براق چیزی جز چشم‌های گرگهای گرسنه نبود که پدر و مادرم رو از من گرفتند. از اون به بعد با مادر بزرگ و پدر بزرگ زندگی می‌کنم. اونها می‌گن که اگر خدا دخترشون رو از شون گرفت یه دختر دیگه بهشون داد... من تا دو هفته به خاطر سرمازدگی توی بیمارستان بستری بودم... دیگه هیچ وقت اونهارو ندیدم. هروقت از کسی سؤال کردم، اول که از دادن جواب طفره می‌رفتند. بعد هم گفتند که اونها رفتن بهشت. تا مدتها از دستشون دلخور و ناراحت بودم... وقتی که بزرگتر

شدم و قبرشون رو دیدم فهمیدم که بهشت کجاست... بیست روز بعد هم سالگرد شونه...» صحرا گفت که متأسفم بعد هر دو همدیگر را بغل کردیم و گریه کردیم.

تا آن موقع و آن روز قصه زندگی‌م را برای کسی نگفته بودم چون از انگشت‌نما شدن‌ها و از ترحم بیزار بودم. اما صداقت صحرا باعث شد برای اولین بار به کسی اعتماد کنم.

صحرا گفت: «تازه متوجه شدم که چرا به دائیت می‌گفتی که توی هوای برفی حرکت نکنند.»

بعد شرمنده سرش را پائین انداخت و گفت: «متأسفم. نمی‌خواستم گوش کنم. اما رها تو باید بدونی که هر آدمی یه سرنوشتی داره بعضی‌ها دیرتر، بعضی‌ها زودتر اما همه باید این راه رو بریم. تو دختر شجاع و قوی‌ای هستی می‌تونی از پس مشکلات بریای... خودت رو هم ناراحت نکن.... درضمن از اینکه به من اعتماد کردی ازت متشکرم.»

«صحرا می‌تونم ازت یه چیزی بخوام... لطفاً چیزهایی رو که بهت گفتم فقط بین خودمون بمونه.»

با تعجبی که در نگاهش بود گفت: «باشه. مطمئن باش.»

با صدای در حیات به خودمون اومدیم و اشک‌هامون رو پاک کردیم و بعد از چند لحظه مامان اعظم وارد شد. من و صحرا سلام کردیم و مامان اعظم هم جواب سلام ما را داد. بعدش رو به من کرد و گفت: «رها، این دختر گلم همون صحرا خانمه.»

جواب دادم: «بله مامان اعظم و بهترین دوست من.»

با شنیدن این حرف شادی را به وضوح در چشمان صحرا می‌خواندم. مامان اعظم با لبخند به صحرا که سرپا ایستاده بود گفت: «خوش اومدی

دخترم اینجا خونه خودته، راحت باش.»

و بعد به آشپزخانه رفت و سرگرم تدارک شام شد. صحرا ساعت را نگاه کرد و گفت:

«دیرم شده باید برم.» بعد با گفتن ببخشید، خانم شاکر، مامان اعظم را از آشپزخانه صدا کرد. با بیرون آمدن مامان اعظم از آشپزخانه، صحرا گفت: «خانم شاکر، می‌تونم اجازه رها رو بگیرم که پونزدهم همین ماه توی تولدم شرکت کنه.»

مامان اعظم نگاهی به من کرد. کاملاً مشخص بود که منتظر حرفی از طرف من است. گفتم: «اگر شما اجازه بدین»

«باشه، انشاءاله پونزدهم مزاحمت می‌شه.»

«چه مزاحمتی. شما هم تشریف بیارین. خوشحالمون می‌کنید.»

«پیر بشی دخترم. رها می‌آد. انشاءاله خوش بگذره. به خانواده هم سلام برسون.»

روز بعد وقتی صحرا را در مدرسه دیدم تردید زیادی در نگاهش بود. شاید فکر می‌کرد که بعد از حرفهای روز گذشته، پشیمون شده باشم و دیگه نخواهم که به دوستی مان ادامه بدهم. احساس کردم که حدسم بی‌جا هم نبوده. چون وقتی به طرفش رفتم و با او دست دادم، حس کردم که خیلی راحت شد.

روزهای برفی زمستان با سرعتی مثل برق و باد می‌گذشت. طوری که وقتی به خودم آمدم متوجه شدم که یک روز بیشتر به تولد صحرا نمانده است و من حتی کادوئی برای او تهیه نکرده بودم. خوشبختانه مشکلم زود حل شد. چون خبر داشتم که صحرا هم مثل خودم عاشق حافظ و شعره. براش دیوان حافظ تهیه کردم و قبل از رسیدن مهمانهای شب که

خانواده دایی بزرگترم، دایی هوشنگ بودند، کادو را آماده کردم. قبل از اذان مغرب زندایی اشرف و سیمین دختر دایی ام آمدند. زندایی اشرف و دایی هوشنگ صاحب دو فرزند پسر و یک فرزند دختر هستند، رسیدند. ساسان فرزند بزرگ دایی بود که مهندس مکانیک است. سیمین هم چهار سال کوچکتر از ساسان بود که بعد از گرفتن فوق دیپلم کامپیوتر در یک شرکت مشغول به کار شده بود و به تازگی هم با یکی از حسابدارهای شرکت نامزد کرده بود. سعید نامزد سیمین را چندبار دیده بودم. پسر خوب و باشخصیتی به نظر می‌رسید و مهمتر از همه اینکه واقعاً عاشق سیمین بود. سامان هم پسر کوچک دایی بود. که برعکس خواهر و برادرش بعد از اینکه سال اول در کنکور قبول نشد به سربازی رفت و بعد از سربازی در کارگاه تراشکاری دایی هوشنگ مشغول به کار شد. اخلاقش درست صد و هشتاد درجه با اخلاق خواهر و برادر بزرگترش متفاوت بود. هرچقدر که ساسان تودار و آرام بود و سیمین آرام و مهربان، اما سامان شیطان و پراز تحرک با یک نیش زبان که مغز آدم را می‌خورد و آدم را کلافه می‌کرد.

طفلک مامان اعظم از صبح توی آشپزخانه بود و خسته شده بود. برای اینکه زحمتش را کمتر کنم، پذیرایی از مهمانها را برعهده گرفتم. بعد از ریختن چای، سینی را برداشتم و به‌هال رفتم. اول سینی را مقابل زندایی و بعد سیمین گرفتم، هردو تشکر کردند. زندایی بعد از برداشتن فنجان چای نگاهی به من کرد و گفت: «ماشاء... خانمی شدی برای خودت. دستت درد نکنه عروس گلم.»

سیمین بعد از برداشتن چای با آرنج ضربه‌ای به سامان که کنارش نشسته بود زد و گفت:



سامان با شیطنت گفت: «... دایی رو می‌ذاری رو سرت که نبینیش آره؟»

دایی هوشنگ چشم غره‌ای به سامان رفت و بعد رو به من گفت: «شوخی کردم دخترم. ناراحت نشو.» همه وارد اتاق شدیم. ظرف چای را مقابل دایی همایون گرفتم و گفتم: «بفرمائید.»

سامان گفت: «ا، ساسان که زودتر از عمو اومده بود.»

دایی گفت: «اول به ساسان تعارف کن.»

دلم می‌خواست سینی چای را روی سر سامان می‌کوبیدم تا شیرین‌زبانی یادش برود.

به ساسان تعارف کردم تشکر کرد و دو فنجان برداشت یکی برای دایی همایون و دیگری برای خودش.

دایی همایون همیشه برایم جایگاه ویژه‌ای داشت. حسی که نسبت به او داشتم مثل احساس یک خواهر کوچک به برادر بزرگ‌ترش بود. از کودکی با او بزرگ شده بودم، به خاطر کهولت سن آقاجون و مامان اعظم دوست و همبازی و هم اینکه مثل یک برادر بزرگ برایم بود. حالا که از مأموریت خوزستان برگشته بود، آرزو می‌کردم که دیگر راه دور نرود.

بعد از شام و شستن ظرف‌ها، سیمین چای را تعارف کرد و همه برای او آرزوی خوشبختی کردند. بعد او من ظرف میوه را تعارف کردم. که البته اول مقابل ساسان و بعد مقابل دایی همایون گرفتم تا دیگر سامان خان مزه نریزد.

مامان اعظم و زندایی اشرف و سیمین راجع به خرید جهیزیه صحبت می‌کردند. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود. به‌هال پیش دایی همایون رفتم که دیدم جز ساسان که حسابی در خودش فرو رفته بود، کسی آنجانیست.

خواستم برگردم که پرسید: «کاری داشتید؟»

«ببخشید مثل اینکه مزاحم شدم؟»

«شما همیشه مراحمید.»

«آقاجون و دایی‌ها و سامان کجا هستند؟»

به‌اتاق آقاجون اشاره کرد و گفت: «بابا و آقاجون توی اتاق آقاجون صحبت می‌کنند. عمو و سامان هم رفتند از حیاط ساک‌های عمو را بیاورند.»

«که این طور.»

به‌طرف آشپزخانه قدم برداشتم که گفت: «لطفاً نرو.»

برگشتم و نگاهش کردم با دست اشاره‌ای به میل روی‌پوش کرد. آرام نشستم و نگاهش کردم. ناراحت بود و به‌راحتی می‌شد تشویش و اضطراب را از چهره‌اش خواند. بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «من از بابت حرفهای سامان معذرت می‌خوام. امیدوارم که ناراحت نشده باشید.»

«به‌ابراز محبت‌های سامان عادت کردم... درضمن شما که کاری نکردید که معذرت بخواهید.»

«پس هنوز از دست سامان ناراحتید. اگر می‌دونستم که حضورم باعث

ناراحتی شما می‌شه نمی‌آمدم.»

«نه. خواهش می‌کنم. تقصیر شما چیه؟ سامان مثل یه پسر بی‌چته

شیطونه.»

«به‌خاطر همین گفتم که ناراحت نشید... سامان حرف دل و زبانش

یکیه. هرچی که توی دلش هست رو به‌زبون می‌آره و هیچ قصد و غرضی

نداره... گرچه بعضی وقتها از روی بی‌فکری حرفی رو می‌زنه اما در کل

خوش‌قلبه. به‌همین خاطر هم خیلی زود خواسته‌هاش رو می‌گه و ارتباط

برقرار می‌کنه. اما متأسفانه من نه، و همیشه تو این مورد بهش غبطه می‌خورم.»

خدایا، نمی‌خواستم وارد مطالب دیگری شود. مدتی بود که احساس می‌کردم نگاهش و حرکاتش معنای دیگری دارند. اصلاً دلم نمی‌خواست صریحاً حرفی بزند که من هم مجبور بشوم جوابی بدهم. ساسان نوه بزرگ خانواده بود و عزیز کرده آقاجون و مامان اعظم. اجر و قُربی دیگر داشت. دلم نمی‌خواست که جواب من آنها را ناراحت کند. ای کاش بحث عوض می‌شد.

«می‌دونید. دلم می‌خواد یه موضوعی رو با شما درمیون بذارم.»

«راستش من...»

با صدای باز شدن در هال، سرمان به‌طرف در چرخید. سامان در حالیکه زیرلب غرغر می‌کرد و دو چمدان بزرگ را حمل می‌کرد و دایی همایون هم با یک ساک دیگر و کیف دستی و کلی نقشه و وسیله کار وارد اتاق شد. سامان با خوشحالی گفت: «اهالی محترم، برای تقسیم غنایم تشریف بیارید. اما از الان بگم، این چمدون مال منه‌ها.»

همه با غرغره‌های سامان توی اتاق جمع شدند. دایی همایون ساک خودش را باز کرد. برای آقاجون یک رادیوی جیبی و برای مامان اعظم یک پارچه پیراهنی زیبا و برای دایی هوشنگ پیراهن، برای زن دایی سبدهای صنایع دستی خوزستان هدیه داد. و همین‌طور به‌سیمین یک سرویس روتختی زیبا و به‌سامان یک جفت کتانی و به‌ساسان هم یک کیف داد. سامان با شیطنت همیشگی‌اش پرسید: «عموجون پس توی این چمدان که دست منه چیه؟ برای رها سوغاتی نیوردی؟»

دایی ابروهایش را بالا برد و گفت: «تو اون چمدون وسایل شخصی

خودمه و یه کادوی ناقابل برای رها که اگر خواستی تو بردار چون با اخلاق تو سازگارتره.»

سامان در حالیکه دستهایش را به‌هم می‌کوبید گفت: «آخ جون، عمو خودت گفتی که برای منه.»

و در چمدان را باز کرد. داخل چمدان یک دست لباس محلی بود. با دیدن لباس همه زدند زیر خنده و سامان که دلخور شده بود بلند شد و در گوشه اتاق نشست.

دایی همایون با دستی که به‌سر سامان کشید از او دلجویی کرد. همه از دایی تشکر کردند. لباس من یک لباس محلی بود با رنگ آبی کم‌رنگ که روسری حریر شالی از همان رنگ هم همراهش بود. همه با دیدن لباس به‌من اصرار کردند، آن را امتحان کنم. به‌همراه سیمین برای عوض کردن لباس به‌اتاقم رفتم. وقتی لباس جدیدم را پوشیدم نگاهی به‌خودم در آینه انداختم. با اینکه روسری را مثل زنان بندری دور سرم پیچیده بودم و شکل و شمایلی جنوبی پیدا کرده بودم اما از نتیجه کار راضی بودم. سیمین صورتم را بوسید: «وای... چقدر بهت می‌یاد! چقدر ناز شدی!»

و بدون اینکه اجازه حرف یا واکنشی به‌من بدهد، دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد. دیگر اثری از چمدان‌ها در کف اتاق نبود و سامان هم باز به‌بدله‌گویی مشغول بود. اولین کسی که متوجه حضور ما شد او بود که گفت: «به‌به! عروس خانم تشریف آوردند.»

خوشبختانه نگاه تند ساسان باعث شد که سامان لب به‌دندان بگذرد و اظهارنظر دیگری نکند.

زندایی هم گفت: «ان شاء... لباس عروسیت.»

هرکس به‌نوعی از لباسم و زیبایی آن در تنم تعریف می‌کرد. تعریف‌ها

آن قدر زیاد بود که باعث شد از خجالت سرم را پائین بگیرم. همه نشسته بودیم و سامان جعبه شیرینی محلی را دور می‌چرخاند. که نگاهم به سامان افتاد. سامان لبخندی زد و گفت: «چقدر با رنگ چشم‌های رها هماهنگه.»

دایی همایون گفت: «آنقدر توی بازار گشتم تا لباسش رو رنگ چشمهایش انتخاب کنم.»

مامان اعظم هم گفت: «رنگ چشم‌های رها به مادر خدایبامرزش، هستی رفته... مادر خدایبامرزم هم چشمهایش آبی بود.»

با شنیدن اسم مادرم بغضی تلخ راه گلویم را بست و به دنبال آن ناخودآگاه اشکی از چشمم فرو افتاد که خوشبختانه هیچ‌کس متوجه نشد و وقتی با نوک انگشت اشک را از گوشه چشمم پاک می‌کردم، سرم را بلند کردم، سامان با نگاهی غمگین نگاهم می‌کرد. فوری به بهانه تعویض لباس به اتاقم برگشتم. از اینکه در برابر اشک هایم بی‌اراده بودم عصبانی شدم. حدود یک ربع بعد با شنیدن صدای خداحافظ دایی اینها به‌هال رفتم. تازه یادم افتاد از دایی همایون تشکر نکرده بودم. با دیدن لامپ روشن اتاقش به طرف در رفتم. بعد از ضربه‌ای که به در زدم در را باز کردم. سامان با حالتی عصبی در اتاق راه می‌رفت و با دایی همایون که روی تختش نشسته بود صحبت می‌کرد. با ورود من صحبت آنها قطع شد. دایی همایون ناباورانه من را نگاه می‌کرد. متوجه شدم کار بدی کردم که بدون لحظه‌ای صبر کردن در را باز کردم اما دیگر نمی‌توانستم برگردم. با خجالت گفتم:

«بخشید، بدموقع اومدم.»

دایی همایون با همان حالت متفکر گفت: «اگر کمی صبر کرده بودی

اجازه ورود می‌گرفتی.»

با این حرف دایی من بیش از پیش متوجه اشتباهم شدم. خواستم برگردم اما دایی گفت: «رها صبر کن، کاری داشتی که این‌طور با عجله وارد شدی؟»

«نه فقط می‌خواستم از بابت هدیه‌ای که بهم دادین تشکر کنم. دایی ببخشید.»

بعد هم رو به سامان کردم و از او هم معذرت‌خواهی کردم و از اتاق بیرون آمدم. احساس کردم چیز سنگینی روی دلم افتاد. دیگر شور و شوق دقیقی قبل را نداشتم. بعد از رفتن مهمان‌ها به مامان اعظم کمک کردم تا فنجان‌ها و پیش‌دستی‌های میوه را بشوید و جابه‌جا کند. بعد هم به همه شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. دلم خیلی گرفته بود. چرا آنقدر رفتارم بچه‌گانه بود که در مقابل سامان آن‌طور سرزنش شدم. طبق عادت همیشگی‌ام دیوان حافظ را از کنار پنجره برداشتم. روی تختم دراز کشیدم و مشغول خواندن شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای گردو شکستن مامان اعظم بیدار شدم. ساعت ۹ صبح بود و به عادت روزهای تعطیل کسی تا آن ساعت بیدار نمی‌کرد. به‌هال که رفتم آقاجون مشغول کتاب خواندن بود و حدسم درمورد گردو شکستن مامان اعظم درست بود. سلام کردم. آقاجون و مامان اعظم جواب سلامم را دادند. از مامان اعظم پرسیدم: «ناهار چی داریم؟»

جواب داد: «فسنجون»

با خوشحالی گفتم: «آخ جون.»

با صدای باز شدن در اتاق دایی همایون به عقب برگشتم. دایی هم تازه از خواب بیدار شده بود. سلام کردم. دایی جوابم را داد و بعد از صبح

بخیر به آقاجون و مامان اعظم رو به من کرد و گفت: «فقط بلدی که مردم رو از خواب بیدار کنی یا می‌تونی یه صبحونه هم بهمون بدی.»  
 «ببخشید تا شما دست و صورتتون رو بشورید من هم صبحونه رو آماده می‌کنم.»

سر میز بودم که دایی حوله به دست به آشپزخانه آمد. با دیدن میز آماده لبخندی زد: «نه بابا دخترمون هنر هم داره.»  
 در جواب دایی فقط لبخندی زدم. احساس کردم که ناراحت است وقتی که دلیلش را سؤال کردم جواب داد: «یعنی تو نمی‌دونی؟»  
 «به خاطر رفتار دیشب منه؟ دوباره معذرت می‌خوام.»  
 «فراموشش کن.»

بعد راجع به درسهایم سؤال کرد. گفتم: «به خاطر کنکور اضطراب زیادی دارم.»  
 «اگر واقعاً می‌خواهی که قبول بشی باید خیلی زحمت بکشی و تلاش کنی. از قدیم گفتن «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.»  
 «دایی، امشب تولد دوستمه. منو تا خونه شون می‌رسونی؟»  
 لبخندی زد و گفت: «حتماً.»

بقیه روز درسهایم را خواندم، اتاقم را مرتب کردم و به مامان اعظم کمک کردم. ساعت چهار بعد از ظهر آماده بودم. در اتاق دایی را زدم و گفتم: «اجازه هست؟»  
 «بفرمائید.»

وارد اتاق شدم. دایی پشت میزش ایستاده بود و روی یک نقشه کار می‌کرد. گفتم: «امیدوارم که دیگه ماموریتی نداشته باشین.»  
 خندید و گفت: «نه فعلاً که همه کارهام توی تهرونه. فکر هم نکنم که

کار شهرستان قبول کنم.» با گفتن آخ جون پریدم و صورتش را بوسیدم. گفت: «کاری داشتی؟»  
 «دایی قولتون رو که فراموش نکردین. قرار شد من رو به مهمونی دوستم برسونید.»

«باشه، تا تو یه چایی برای من بریزی من هم می‌آم.»  
 درست جلوی در خانه صحرائینا از ماشین دایی پیاده شدم و رو به دایی کردم و گفتم: «دایی، منتظرم باش تا بپرسم مهمونی کی تموم می‌شه؟»  
 «منتظرم.»

زنگ را زدم. دختری در را باز کرد. سلام کردم و پرسیدم: «ببخشید منزل آقای نوروزی»  
 «بله، بفرمائید.»

«ببخشید من رها دوست صحراجون هستم می‌تونم سؤال کنم مهمونی ساعت چند تموم می‌شه. تا بیان دنبالم.»  
 با مهربانی خندید و گفت: «خواهش می‌کنم خوش اومدی رها جان. حدود ساعت ده و نیم، یازده به بعد.»  
 برگشتم و با دایی همایون صحبت کردم و بعدگفت خوش بگذره و رفت.

وارد حیاط که شدم همان خانمی که در را باز کرده بود گفتم: «ببخشید من خودم رو معرفی نکردم، شهره هستم خواهر بزرگ صحرا»  
 «خوشبختم.»

باهم وارد سالن شدیم. خانه قشنگ و مرتبی داشتند و کاملاً مشخص بود که از زمان ساخت آن مدت زیادی نمی‌گذرد، صحرا به مهمانان

خوش آمد می‌گفت و زمانی که متوجه ورود من شد به استقبال آمد. سلام کردم و بعد از روبوسی گفتم: «تولدت مبارک. چقدر ناز شدی دختر.»  
صحرا دستش را پشتم گذاشت و به داخل خانه هدایتم کرد و گفت: «مرسی عزیزم، ممنونم که اومدی درمورد تعارفتم هم باید بگم که چشمهای نازی داری که همه چیز رو ناز می‌بینی.»

به همراه صحرا برای عوض کردن لباس به اتاقی رفتیم که از عروسک‌هایی که توی قفسه چیده بودن و از طرف دیگر کتاب‌های روانشناسی چیده شده، حدس زدم که اتاق باید، اتاق مشترک صحرا و شهره خواهرش باشد. بعد از عوض کردن لباسهایم به اتاق پذیرایی برگشتم. با معرفی صحرا با مادر و برادرهایش آشنا شدم. چهره مادر صحرا به خاطر سختی‌ها و مصیبت‌هایی که کشیده بود شکسته به نظر می‌رسید ولی در میان آن چهره رنج‌دیده، چشمانی بودند که با نگاه کردن به فرزندانش می‌درخشیدند. شهره خواهر صحرا خیلی مهربان و خونگرم بود و با اینکه من چند سال از او کوچکتر بودم اما وقتی بعد از پذیرایی کنارم نشست تا احساس تنهایی نکنم. همه این فاصله‌ها از بین رفت. کاملاً با او احساس راحتی می‌کردم.

یکی دو بار متوجه یکی از جوان‌های حاضر در مهمانی شدم. پسری که قد نسبتاً متوسطی داشت و بلند به نظر می‌رسید. با چشم‌های خمار و نگاهی عجیب نگاهم می‌کرد. طوری که تقریباً هر وقت سرم به طرفش می‌چرخید نگاهش را متوجه خودم می‌دیدم. سر میز غذا بالاخره طاقتم تمام شد. اما با این حال سعی کردم بدون اینکه زیاد عجیب به نظر برسه، از صحرا بپرسم: «صحرا اون پسر که بلوز یشمی با شلووار جین تنشه کیه؟»

صحرا موزیانه خندید و گفت: «چی شده ناقلا.»

از لحن صحرا حسابی جا خوردم، برای اینکه کنجکاو بی‌موردم موجب دردسر نشود گفتم: «هیچی، همین طوری پرسیدم، یه خورده کنجکاو شده بودم.»

صحرا با لبخندی بامعنی گفت: «حالا ناراحت نشو. پسرخاله‌ام فرزینه. آخه می‌دونی این پسرخاله من هم امشب همچین درمورد تو کنجکاو شده بود.»

به سختی توانستم مثلاً خونسردی خودم را حفظ کنم. پرسیدم: «چی می‌گفت؟»

«هیچی فقط پرسید این خانمی که به جای ماه توی این شب طلوع کرده کیه؟ من هم گفتم دوست عزیز من رها خانم.»

برای یک لحظه حال عجیبی پیدا کردم. حالی که اصلاً برایم آشنا نبود. خلاصه بقیه شب را به سختی تونستم خودم را کنترل کنم تا نگاهم به او گره نخورد. خوشبختانه وقت شناسی و به موقع آمدن دایی همایون من را از تنگنایی که قرار گرفته بودم رهانید.

موقع خداحافظی شهره و صحرا تا دم در بدرقه‌ام کردند. یک لحظه که به سمت حیاط چرخیدم فرزین پسرخاله صحرا را دیدم که داخل تراس ایستاده بود. خوشبختانه نگاهش رو به من نبود. بلکه آسمان را نگاه می‌کرد. بعد از اینکه سوار ماشین دایی شدم، دایی همایون بعد از زدن دو بوق کوتاه حرکت کرد. هنوز مسیری از راه را طی نکرده بودیم که دایی همایون پرسید:

«اون دختره که پیراهن لیمویی پوشیده بود دو سته؟»

گفتم: «بله، خودش بود.»

«پس اون یکی کی بود؟»

«شرط داره؟»

«بدجنس چه شرطی؟»

«شرطش اینه که احساس می‌کنم یه چیزی رو می‌خواهید بهم بگید.»

اما نمی‌گید... هیچی همون رو بهم بگید؟»

«خانم غیب‌گو، کی گفته که من قراره چیزی به شما بگم؟»

با نگاهی پرسشگر نگاهش کردم و گفتم: «قرار نیست چیزی به من

بگید؟... باشه مهم نیست. من هم چیزی نمی‌گم.»

«خیلی خب تسلیم.»

«پس بگین دیگه.»

«نداشتیم رها خانم، اول شما بفرمائید، خانمها مقدم ترند.»

«چشم. اون خانمی که همراه صحرا بود شهره خواهر بزرگتر صحرا

است.»

با تعجب گفتم: «همین! این رو که می‌شد حدس زد.»

«ببخشید از اول می‌گفتید یه بیوگرافی کامل دیگه... شهره خانم بیست

و پنج سال دارند لیسانس روانشناسی کودک دارند و مدیر مهدکودک

هستند و از همه مهمتر که قابل توجه بعضی‌ها باشه مجرد هم هستن.»

با همه تلاش دایی برای پنهان کردن چهره‌اش در پس ماسک بی تفاوتی

شادی را می‌شد توی صورتش خواند. «منظورت از بعضی‌ها کی بود؟»

«هیچی. همین طوری... خوب الوعه وفا. شما نمی‌خواهید چیزی

بگین؟»

«رها می‌دونم که بعد از مادر خدا بیامرزت اگر بیشتر از اون برام عزیز

نبودی کمتر هم نبودی.»

سرم را تکان دادم ادامه داد: «دیشب ساسان راجع به تو با من صحبت

کرد.»

با شنیدن اسم ساسان استرس تمام وجودم را دربر گرفت. خواستم

حرفی بزنم که اشاره دست دایی باعث شد تا فقط شنونده باشم و حرفی

نزنم.

«ساسان هم برادرزاده منه و هم اینکه مثل یه دوست یه برادر برام

عزیزه. اون به تو علاقه داره. از من هم خواسته تا نظر تورو راجع به خودش

پرسه... البته فعلاً از تو جوابی نمی‌خوام، می‌تونم فکر کنی و بعد جواب

بدی.»

دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم: «اولاً که من اصلاً قصد ازدواج

ندارم... حالا چرا من؟ ساسان مثل برادر برای من عزیز و قابل احترامه اما

در حد، یه برادر بزرگ‌تر فقط همین نه کم نه زیاد.»

«از تو دیگه انتظار نداشتم که این سؤال تکراری رو بررسی. چرا من؟...»

نمی‌دونم شاید هم حق داشته باشی. خودت باید منطقی و عاقلانه به این

موضوع فکر کنی. راستش جواب سؤالاتت پیش من نیست و باید با خود

ساسان راجع بهشون صحبت کنی.»

«آخه دایی جون.»

«آخه بی‌آخه. مطمئن باش کسی تو را به زور وادار به انجام کاری

نمی‌کنه. درست است که زمزمه‌هایی از علاقه ساسان به تو به گوش بقیه

رسیده. اما خود ساسان خواسته که قبل از اینکه این موضوع به صورت

رسمی مطرح بشه، اول باخودت مطرح بشه و باهات صحبت کنه.»

در مقابل منطق، صحبت‌های دایی واقعاً کم آورده بودم. به ظاهر تسلیم

شدم. سیزدهمین سالگرد فوت پدر و مادرم نزدیک بود و صحبت در این

مورد به بعد از سالگرد موكول شد.